

داستان ملا برهان

«۴»

«آن پری سیما با يك چابکی «پری یانه» از در برآمد و پیش از آنکه من دستان او را داشته بیوسم ، او از بند دستانم گرفته مرا در زیر دیوار رباط کشید. ما هر دو مانند صورت دیوار - بی حرکت و روبروی هم ایستادیم. او مرا با يك هیجان شادمانی تبریک نموده:

- شنیدم، همه اش را از پس در شنیدم، شما به پدرم عجب ماهرانه گپ زدید. من پی بردم که او مقصد شما را فهمید و در دل خود راضی هم شد. اما از شرمش خود را بنادانی زده ضمناً بواسطه خواستگار پیشنهاد کردن مطلب اتان را طلب کرد. این مویسفید پر دیده در فهمیدن ضمیر دل آدمان تایی ندارد. خوب، کمی شهر میروید ، کمی خواستگار شونده اتان را یافته میفرستاید؟ تا حالا چرا نرفتید؟ اگر در روز دوم آن صحبتی که با پدرم کردید، میرفتید ، کیها خواستگاران اتان آمده کار را پخته میرفت. کار خیر را دیر ماندن درست نیست - « در تأخیر آفتها است » گفته اند.

«از طرز گفتار او معلوم بود که وی سخنان بمن گفته پدرش را تماماً باور کرده است. او بیصبرانه میخواست که من زودتر شهر رفته خواستگار فرستاده کار را بزانم. نظر بمقیده وی «کار خیر» (نکاح) فقط به آمده رفتن خواستگار نگاه کرده مانده بود، همین که خواستگار آمده رفت، در حال طوی و نکاح شده ما روی راست با هم میبوستیم ».

«من به همه پرسشهای او جواب نداده تنها برای زود به شهر نرفتنم سبب نشان دادن را مناسب دیدم و گفتم :

- من هم میخواستم که زودتر رفته خواستگار فرستانم. اما ترا ندیده ، از تو اجازت نگرفته و وداع نکرده چگونه رفته میتوانستم ؟ ..

- خوب، اکنون مرا دیدید، اجازت هم میگیرید، وداع هم میکنید. بعد از آن کسی میروید؟ - گویان سخن مرا بریده پرسش اولین خود را تکرار کرد.

- پدرت که آمد، از وی رخصت گرفته براه میبرایم

- پدرم حاضر میآیند. من ستاره را در رهرو بیرون ماندم که هر وقت پدرم از دروازه درآیند، او دویده آمده به این در نزدیک شده سرفه کند، تا که پیش از به حولی درون در آمدن آنکس من خود را در درون رباط گرفته در را از درون بندم، - گفت و علاوه کرد ، - حالا يك خیر خوش دیگر را من به شما نگفتم: پدرم برای شما يك جامه رویپوشی، نودوزانده يك کله پوش و يك سله نو هم تیار کرده ماندند. معلوم میشود که مویسفید دور اندیش داماد شونده اش را به پیش خواستگار شونده راست کسزده (آراسته) فرستادن را لازم دانسته است.

«معلوم میشود که محبوبه ساده دل من، برای من سروپا (لباس) تیار کردن پدرش را

«برای آراستن دامادشونده» پنداشته آن حادثه را يك «خبر خوش» گویان به من رساند. و حال آنکه آن سروپا برای بستن دهان من از فاش کردن «سرکفش پیش‌مانی» بود که او را پدرش در روزهای اول آمدن من وعده کرده بود. اما من هم، برای بیقوت نکردن دلایل‌های امیدواری او، آن خبر را «يك خبر خوش» شمردم و برای بمن رساندنش باو تشکر بیان نمودم و درباره جواب سؤال آخرینش:

— اگر پدرت امشب آید، منم فردا پگاهانی ازوی رخصت گرفته بشهر بروم، —
گفتم و درحالتی که درچشمانم آب چرخ میزد، دستانم را که هنوز در دستان او بودند، کشیدن خواستم، که پیش از گلوگیر شدن گریه‌ام ازوی دورشوم تا که باحالت پریشان خود او را در تشویش و شبهه ناندازم. اما او دستان مرا سر نداده بالا برداشته به من نزدیک‌تر شد. طبیعی است که من هم به او نزدیک رفته خود را به او چسباندم، دستان بالا برداشته شده از هم جدا گردیده از گردنها و بغل‌ها گذشتند. اما گریه من شدت کرده آب دیده‌ها شاریده فرامده روی و ریشم را ترک کردن گرفت و صدای هقاس زنی گلوی گرفته‌ام بدختر شنیده شد. او با آهنگ تعجب گفت.

— آخر چرا گریه میکنید؛ وقت گریه ماگذشت، زمان خنده و شادمانی عمری امان نزدیک‌رسید. مگر در این وقت گریه مناسب است؟

— من چرا گریه نکنم که، — گفتم من، — از تو جدا شده دوررفته ایستاده‌ام؟ در وقت‌هایی که من اینجا بودم، از تو دور باشم هم، به دردت نزدیک بودم، اکنون من باید بجایی بروم که از در تو پنج فرسخ دور است.

«البته این سببی که من بگریه خود نشان دادم، برای پنهان داشتن سبب حقیقی گریه‌ام بود، از آن دلبر دلتواز ساده دل. اما درحقیقت من برای آن میگریستم که نظر به دریافت خودم ازوی بطرز ابدي جدا شده ایستاده بودم. از این هم زیاده‌تر مرا احوال آینده او در تشویش انداخته بود، زیرا اگر او به رد کرده شدن طلب من یقین پیدا کند، بفکر من در تهلکه ماندن حیاتش مقرر بود. این ملاحظه مرا بجائی رسانده بود که برای زودتر خلاص شدن از این عذاب بهلاکت خود طالب بودم.»

«آرام جان من با مهربانی تمام روی و موی خود را به چشم و روی ترم مالیده ایستاده می‌خندید و دید که خنده‌اش مرا از گریه باز نمیدارد، جدیانه گفت:

— آخر بس کنیدا شما بچه خوردسال که نیستید. در دوررفتن شما گریه کردن حق من بود، لیکن من به امید آینده خندان از همین وقت سر کرده خندیده ایستاده‌ام. من شما را به این درجه بیصبر نمی‌پنداشتم. درست است که درد هجران زور است، اما زوری وی از شما زیاده‌تر بگردن من افتاده ایستاده است. باوجود این من این بار وزین موقتی را با یاری قوه امید آینده درخشان برداشته ایستاده‌ام. شما که مرد میباشید، مردانه شوید!

«چون اودید که من با آنکونه تسلی‌دهی‌ها تسلی‌یاب نمیشوم، از جدی‌گی به هزل و شوخی گذشته عشوه‌بازی را سر کرده و با آواز گریه ساخته:

— اگر آرام نگیرید، من هم گریه میکنم. انه گریه‌ام آمد. بینم کنی به گریه من

چطور تاب می‌آید؟ -- گفت و مرا تنگ در بغل کشید. در همین وقت صدای سرفه ستاره برآمد. دختر مهربان مضطربانه بالای‌هم بر رویم دوسه دوسه زده دلکشالانه مرا پرتافت:

-- خیر، تا دیدن درپناه خدا باشید! مرا فراموش نکنید! خواستگار را زودتر فرستانید! از پی‌وی خودتان هم زودتر بیایید! -- گویان به رباط درآمده در را بست و من به دیوار تکیه کرده خشکیده ماندم. برای من همه چیز تمام شده بود... بعد از فرصتی آهسته - آهسته، تک - تک دیوار رفته به مزار درآمده خود را بزور به چله‌خانه گرفتم و در آنجا بی آنکه آواز برارم. با دلخواه خود درون - درون تا روز گریستم. بعد از روز شدن بسفر شهر تیاری دیدم .

بدبختی پر فاجعه دختر نا کام

«من بعد به بشهر آمدم با وجود اینکه میدانستم طلب من از طرف آن پیر سگ رد خواهد شد، در پی خواستگار فرستانی افتادم ، چونکه اگر خواستگار نمی‌فرستادم ، دختر مقرر میکرد که من او را فریب داده گریخته‌ام . در آن صورت از این الم‌غصه مرگه شدن او ممکن بود . به بالای این، من در نزد او یک فریبگر بی‌وجدان شده می‌ماندم. بنا بر این ملاحظه‌ها «هرچه بادا - بادا» خواستگار فرستادن را لازم دانستم .»

«خواستگار شونده هم یافت شد. این یک خواجه‌ئی بود از خواجه‌گان شیخ‌نگریزی که دوخواهر خود را، بسبب از خواجه‌گان داماد یافت نشدن ، به دوملا داده هر دوی آنها را هم خانه داماد کرده بود . یکی از این ملاها دامادی در سخانه‌گی من بوده دیگری از آنها داملای کنجکی‌ام بود. من به خانه دامالیم برای درسخوانی و دیگر کارها بسیار رفت و آ می‌میکردم و با این مناسبت با آن خواجه هم آشنائی پیدا کرده بودم. من با مصلحت داملای خود و با یارمندی آنها انه همین خواجه را که « آدم مشهور و معتبر » بوده بطلب متولی موافق می‌آمد، بخواستگاری فرستادم .»

« خواجه خواستگار روز دوم رفتن خود به سر مزار خواجه او بان برگشته آمد . اما او مانند گاو به فروش نرفته‌ئی که از بازار گشته می‌آید ، بسیار لکات شده آمده بود ، لکاتی «او تنها بسبب ماندگی راه نبوده ، بلکه متولی او را با جواب حقارت‌آمیز خود شلپیر کرده گردانده بوده است .»

نظر بقول خواستگار وقتیکه او در صحبت با متولی کرده‌اش در درآمد سخن بطرز مثال دو ملا را خانه داماد کردن خودش را نقل نموده، بعد از آن مرا به خانه دامادی وی تقدیم کرده او را به تقلید کردن بخودش دعوت نموده است، متولی در جواب «نه برده - نه آورده»، (بی‌هیج مقدمه) :

-- من اینگونه کارهای احمقانه را نمیکنم و به شما افسوس میخورم که به همین نوع کار احمقانه میانروی کردن را بگردن گرفته نام خواجه‌گی را به... زده‌اید، -- گفته‌است و علاوه نموده‌است: -- بمن خانه دامادی در کار است که یک هفته به اطراف توی داده آبروی مرا در میانه مردم بردارد .

«من از رد شدن طلب خود آن قدر دیگر گون نشدم، چونکه همین طرز شدن کار را پیشکی میدانستم، اما در نتیجه این «رد» بسر آن دختر ناکام چه بلاها آمدن را بیاد آورده در آتش غم و الم جانکداز افتادم. چونکه میدانستم او در پس در ایستاده جواب پدرش را تماماً می شنود و در آن حال، بعد از آنهم امیدواریهای شیرین حیات در نومیدی مرگ آور افتادش مقرر بود. به این ملاحظه با شنیدن این خبر شوم به زور به حجره خود رفتم توانستم و در آنجا در بستر بیماری افتادم.»

«این بیماری پنج ماه دراز کشید. بعد از آن قدری قوت یافته بکوجه برآمدم. در کوجه اولین کار من با خواجه اوبانیهای شهری علاقه بستن شد، تا که از عاقبت کار آن دختر سیاهبخت خبری یابم. یافتن آنگونه خبر مرگ آور بسیار دیر نکشید؛ نظر بنقل خواجه اوبانیها دختر متولی در آخرهای تابستان گذشته بناگاه «دیوانه شده است». در همان شب اول دیوانه گیاش در دهلیز خانه خود خودرا آویخته کشته است. متولی که یگان دختر خورد سال را یافته بخود زن کردن میخواست است، بعد از خودکشی دخترش، ستاره نام دختر خانه ۱۲ ساله او را به زیر چشم گرفته است و بعد از گذرانیدن مراسم چل دخترش آن دختر خانه را بخود نکاح کرده است. دختر خانه در شب نکاح خود، دیوانه شده؛ «پاشا خانکم مرا از دست متولی بابام خلاص کنید» گویان فریاد میکرده است، اوهم در روز سوم نکاح خود در همان جائیکه دختر متولی خودرا کشته بوده است، خودرا آویخته کشته است.»

«با شنیدن این خبر هلاکت اثر دیگر در من طاققت حیات نماند و زود خودرا به حجره کشیده آمدم بسر هر آنچه میترسیدم» گویان فریاد میکردم. درست است که من بعد از رد شدن طلبم از طرف متولی بسر دختر آمدن یگان فلاکت گران را همیشه نگران بودم. اما دل امیدوارم، باهمه نومیدیها امیدها ساخته برآورده خودرا تسلی میدادم: «شاید به کاری مشغول شده رد شدن طلب مرا شنیده باشد هم، شاید این حادثه به او چنانکه من گمان میکنم، آنقدر گران نه افتاده باشد و این را هم مانند رد شدن طلبهای داماد شوندگان پیشتره یک چیز عادی شمارد، اگر این حادثه باندازه نیکه من می پندارم، به او گران آمده باشد هم، شاید فقط او را مانند پیشتره «دلمرده کند» و او مانند پیشتره زندگانی مایوسانه جسمانی خودرا دوام دهد...»

«اما امروز فاجعه طاققت ناپذیری در پیش نظرم مانند یک حقیقت مجسم با کمال دهشت به من تیغ کشیده نگاه کرده میایستاد؛ این فاجعه مانند کوه کلان سنگینی با همه گرانیهای خود مرا زیر میگرد؛ فاجعه ستاره فاجعه آن دختر ذکاوت پیشه صافدل خوردسال معصوم - بیلای بار آن کوه گران بگردن من المزده سر باری بود.»

«من این دفعه، چنانکه در شنیدن رد شدن طلب خود شده بودم، بیمار نشدم، اما میخواستم سر و پا برهنه در کوجهها برآمده مجنون وار نوحه کنان گردم. این، سر اخبار دیوانه گی بود. من آنگاه عقل خودرا بکار انداختم: «برای مجنون نوار گشتن کوجههای بخارا تنگی میکنند» گفتم. برای آزادانه فریاد کشیده گشتن کوهستان خود امان را مناسب تر دیده و زود به آنجا رفتم و در آنجا در یک سال به افاه آمده در سال دوم قوت یافته. این است که باز به

بخارا آمده به جماعه (صنف) خودامان در قطار شمایان در آمدم .

ملا برهان در آخر سر گذشت خود گفت : «هنوز يك طرف دل من به ریگزار خواجه او بان بند است». بنا بر این از هر کس آنجا رفته آمده از احوال آن طرفها میپرسم. بعد از به بخارا آمدنم از کسی شنیدم که سال گذشته رباط متولی را دزدان زیر کرده همه چیزهای پر قیمت و نقدینه اش را برده اند. او به این الم تاب نیاورده غصه مرگ شده مرده است ، بقیه مال و اشیايش بنا بر بیوارث بودنش از طرف قاضی آن تو من پادشاهی کرده شده است و بجای او يك خواجه او بانی دیگر متولی شده پیشه «کفش پیش مانی» را بصفت «کرامات بزرگوار» دوام کنانده است.

در نتیجه شنیدن آخر حکایت ملا برهان، اهل مجلس را گرانی مصیبت مانندی فرو گرفت ...

مجله یغما - داستان ملال خیز ملا برهان از یادداشت های مرحوم عینی در اینجابه پایان رسید - پایانی اندوه بار - در شماره های بعد هم از این کتاب مطالبی نقل خواهد شد که بسیار دلکش و شیرین است.

لاله داغدار

بگذشت سالها که بهاری نداشتیم یعنی به کوی عشق گذاری نداشتیم
چندین بهار آمد و چندین بهار رفت ما و دل شکسته بهاری نداشتیم
چون لاله داغدار به کنجی فتاده ایم چون ابر سوختیم و شراری نداشتیم
چون موج دل زدیم به دریا و یکنفس آرامش و سکون و قراری نداشتیم
یاد آن زمان که از مدد بخت سازگار وز فیض روشنان، شب تاری نداشتیم
گل بود و یار بود و کتابی و خلوتی در دل ز حادثات غباری نداشتیم
دور از توای بهار خزان دیده سالهاست با باغ و بوستان سروکاری نداشتیم
چون مرغ بسته بال اسیر قفس شدیم وز هیچ سوی راه فراری نداشتیم
مانند شمع سوخته بر پای انجمن جز گوهر سرشک نثاری نداشتیم

علی باقرزاده (بقا)